

تصویر دختری در آخرین لحظه

سیامک گلشیری



نورچشمه

تصویر دختری در آخرین لحظه

www.dastanbazi.ir

021-84380000

021-84380000

۲۰۸۸۷۷۷

سه ماهی می شد که چیزی نوشته بودم، حتا یک داستان کوتاه. فقط رسیده بودم چندتا از داستان هایم را، که هنوز جایی چاپ نشده بودند، بازنویسی و ویرایش کنم. اما تمام این مدت به موضوع رمان تازه ام فکر می کردم. چیزهایی هم یادداشت کرده بودم؛ چند صحنه که به نظرم کلیدی بودند و همین طور اطلاعاتی درباره ی شخصیت های رمان. تقریباً آماده بودم شروع و شروع کنم. مانده بود پیدا کردن صحنه ی شروع داستان. تا این که سه شنبه شبی، وقتی از کلاس بر می گشتم، چیزی به ذهنم رسید؛ لحظه ای که شخصیت اصلی داستان در خانه را باز می کند و با جسد دوستش مواجه می شود، مردی که هشت ماه آژگار با او همخانه بوده.

یک لحظه دست هایم را از روی فرمان ماشین برداشتم و محکم زدم به هم.

«خودشه!»

حالا دیگر کاملاً آماده بودم. یعنی نمی توانستم بیشتر از این صبر کنم. همین که رسیدم خانه، لباس عوض کردم، رفتم پارک نزدیک خانه ام و یک ساعت، شاید هم کمی بیشتر، قدم زدم. به تمام جزئیات آن صحنه فکر کردم. موقع برگشت، دل توی دلم نبود که بنشینم پشت میزم، لپ تاپ را روشن کنم و کلمات را، که می دانستم بعد از این همه وقت خودشان پشت سرهم از ذهنم بیرون می ریزند، روی صفحه ی سفید ردیف کنم.

وارد خانه که شدم، برای خودم چای درست کردم و نشستم پشت میز. درست وقتی که می‌خواستم دکمه‌ی سیاه لپ‌تاپ را فشار بدهم، تلفن زنگ زد. مثل آدمی که نیمه‌شب با دیدن کابوس ترسناکی از خواب پریده باشد، سر جابیم خشکم زد. انگار همان لحظه، با شنیدن صدای اولین زنگ، دریافتم که قرار است با چیز هولناکی مواجه شوم. درست یادم نیست تلفن چندبار زنگ زد. فقط به صدای زنگ‌ها گوش می‌دادم که در خانه طنین می‌انداخت. بالاخره صدای ام را دادم عقب و بلند شدم. حتا وقتی رسیدم کنار میزی که تلفن روی آن بود، گوشی را برداشتم. انگار منتظر بودم صدای زنگ‌ها قطع شود و برگردم پشت میزم. اما دستم بی‌اراده گوشی را برداشت و دکمه‌اش را فشار داد. دو سه ثانیه‌ای صبر کردم و بعد گفتم: «الو!»

صدایی نیامد. دوباره گفتم: «الو!»

باز هم خبری نشد. خواستم گوشی را بگذارم که کسی خیلی آهسته گفت: «الو!»
«بفرمایین!»

وقتی شروع کرد به حرف زدن، شناختمش. بهرام بود. یکی از شاگردانم که دو سالی می‌شد سر کلاس‌هایم می‌آمد و این اواخر داشت مجموعه‌داستانش را آماده می‌کرد که چاپ کند، داستان‌هایی که تک‌تک‌شان را سر کلاس خوانده بود و پُر بود از صحنه‌های هیجان‌انگیزی که آدم را تا آخر دنبال خودش می‌کشاند و من گفته بودم بعد از چاپ، نقد مفصلی روی آن‌ها خواهم نوشت. عذرخواهی کرد که آن موقع شب زنگ زده. بعد گفت که اتفاق وحشتناکی برایش افتاده و می‌خواهد هر طور شده ببینم.
گفتم: «چی شده؟»

«می‌تونم ببینم تون؟»

«چی شده؟ حرف بز!»

«دختر عمومو دزدیده. دیشب دزدیده‌نش.»

«دختر عموت؟»

«نامزدمو می‌گم، شقایق. قبلاً در باره‌ش باهاتون صحبت کرده بودم.»

یک چیزهایی گفته بود. گاهی هم سروکله‌ی شقایق در بعضی از داستان‌هایش پیدا شده بود، یا من این‌طور خیال می‌کردم. اما هرگز نگفته بود شقایق دختر عمومیش است.

گفتم: «مطمئن دزدیده‌نش؟ کسی باهاتون تماس گرفته؟»

«نه، هیچ کس، ولی می‌دونیم دزدیده‌نش.»

بغض کرده بود. فکر کردم حالا است که بزند زیر گریه. «می‌دونیم کار کیه.»

«می‌دونین کار کیه!»

«می‌تونم ببینم تون؟ همین حالا خودم می‌تونم پیام دنبال‌تون.»

«کار کیه؟»

چند لحظه سکوت کرد. بعد گفت: «سه ماهی بود با یه نفر آشنا شده بود، با یه آدم

خطرناک که او مده بود شرکت‌شون دوربین نصب کنه. کار همونه.»

«از کجا مطمئنین؟»

«شک نداریم. اون بابا هم از دیشب غیبش زده.»

گفت دختر عمومیش دیروز عصر تلفن کرده بوده که کارش یکی دو ساعت بیشتر طول می‌کشد و نگران نباشند، اما دو ساعت بعد که به او زنگ زده‌اند، تلفنش خاموش بوده. از همان وقت غیب‌شان زده بود، هم او و هم کسی که مطمئن بودند دختر را دزدیده.

گفتم: «ببین، شاید خودش خواسته... شاید خودش خواسته با طرف بره و چه می‌دونم، گفته بعد به شما زنگ می‌زنه و از این حرف‌ها. می‌خوام بگم...»

من من که کردم، گفت: «نه، ما مطمئنیم این‌طور نیست. آگه بود، به تون می‌گفتم. بعد از کارش، یه جا سر راهش سبز شده و اونو دزدیده. آگه ببینم تون همه چی رو براتون توضیح می‌دم.»

و ادامه داد که می‌داند چه قدر گرفتارم. انگار قبلاً توضیح داده بودم که همین روزها قرار است رمان جدیدی را شروع کنم، چون گفت: «به خصوص که اون رمان تونو هم شروع کرده‌ین.»

«هنوز شروع نکرده‌م.»

«می‌آین؟ خودم می‌آم دنبال‌تون.»

«ببین، هر جا بگی می‌آم، ولی من چه کار می‌تونم بکنم؟ چرا به پلیس خبر ندادین؟»